

جان چیور

شناگر

یکی از آن یکشنبه‌های نیمه تابستان بود که هر کسی هر جا می‌نشیند می‌گوید: «دیشب خیلی نوشیدم.» آدم ممکن بود این را بچ‌بچ‌کنان از زبان آدمهای محل، موقع بیرون آمدن از کلیسا، بشنود؛ ممکن بود از زبان خود کشیش بشنود، در آن حال که داشت توی جُبه‌خانه بالباده‌اش کشتی می‌گرفت تا از تن بیرون بیاورد؛ توی زمینهای گلف؛ توی زمینهای تنیس؛ یا توی مناطق حفاظت‌شده جانوران وحشی که رئیس گروه آدوبون^۱ آنجا از خماری بامداد شب پیش حال خوشی نداشت. دانالد وسترهیزی^۲ گفت: «دیشب خیلی نوشیدم.» لوسیندا میریل^۳ گفت: «ما همه خیلی نوشیدیم.» هلن وسترهیزی

1. Audubon

2. Donald Westerhazy

3. Lucinda Merrill

گفت: «حتماً از اون گلگون‌هاش بوده. من هم از همین نوشیدم.»

کنار استخر خانواده و ستره‌یزی جمع بودند. آب استخر را از یک چاه آرتزین، که انباشته از املاح آهن بود، پر می‌کردند و بفهمی نفهمی رنگ لاجوردی داشت. روزی آفتابی بود. در طرف مغرب توده ابر پشته‌ای عظیمی دیده می‌شد که سر و شکل شهری را داشت که از دور پیدا شود. مثلاً از عرشه یک کشتی که کم‌کم دارد به مقصد می‌رسد. و احتمالاً نامی هم، مثل لیسبن یا هاگن ساک^۴، داشته باشد. آفتاب گرم بود. ندی میریل^۵ کنار آب لاجوردی نشسته بود، یک دستش را توی آب کرده و دست دیگرش را اطراف لیوان جین حلقه کرده بود. مردی باریک‌اندام بود. ظاهراً حالت ترکه‌ای جوانها را داشت. و با آنکه مدت‌ها بود از دوران جوانی گذشته بود، آن روز صبح از روی نرده پلکان سُر خورده بود و با کف دست به پشت برنجی پیکره آفرودیت زده بود و عجولانه به اتاق غذاخوری، که بوی قهوه از آن بلند بود، رفته بود. حالت یک روز تابستانی را داشت، به خصوص ساعت‌های آخر یک روز تابستانی را. و با آنکه راکت تنیس یا ساک و سایل قایقرانی در دستش نبود به‌طور یقین روحیه جوانی، ورزشکاری و شکیبایی در حرکاتش خوانده می‌شد. شنایش را کرده بود و حالا عمیق و خرنش‌کنان نفس می‌کشید، انگار که می‌توانست اجزای آن لحظه، گرمای آفتاب و شور و نشاط، همه را، در ریه‌هایش فرو ببلعد. انگار این همه در سینه‌اش جاری بود. خانه خودش توی بولیت پارک^۶، دوازده سیزده کیلومتری جنوب آنجا قرار داشت، جایی که احتمالاً چهار دختر زیبایش ناهارشان را خورده بودند و داشتند

4. Hackensack

5. Neddy

6. Bullet Park

تنیس بازی می‌کردند. ناگهان به نظرش رسید که مارپیچ وار راه جنوب غربی را در پیش بگیرد و با گذشتن از آبهای سرراش به خانه‌اش برسد. در زندگی محدودیتی نداشت و نشاطی که از این فکر به او دست داد به قصد گریز نبود. انگار با چشم نقشه‌بردار آن زنجیره استخر، آن نهر شبه‌زیرزمینی را، که به خط منحنی در پهنای حومه شهر کشیده شده بود، می‌دید. به کشفی دست پیدا کرده بود، چیزی به جغرافیای جدید افزوده بود، و بد نبود این نهر را به نام همسرش اسم‌گذاری کند. نه اهل شوخی بود و نه ابله، بلکه درست و حسابی نوآور بود و خودش را کمابیش و تا اندازه‌ای شخصیت افسانه‌ای تصور می‌کرد. روزی زیبا بود و به نظرش رسید که با یک شنای طولانی احتمالاً از آن تجلیل کند و به زیبایی‌اش بیفزاید.

پیراهنی را که روی شانه‌هایش انداخته بود برداشت و شیرجه رفت. بی‌آنکه منظوری داشته باشد از کسانی که خودشان را به آب استخر نمی‌زدند خوشش نمی‌آمد. با کرال نامنظم شروع کرد، به دنبال هر یک یا گاه چهار بار حرکت دست چپ و راست نفس می‌گرفت و جایی در پس سرش آهنگ یک دو، یک دوی حرکت موزون پاهایش را می‌شمرد. شنای کرال برای مسافتهای طولانی مناسب نبود، اما چون در جایی که او زندگی می‌کرد شنا همگانی شده بود، آداب و رسومی هم پیدا کرده بود و شنای کرال مرسوم شده بود. در آغوش آب لاجوردی روشن شنا کردن و پیش رفتن به نظرش وقتی لذتبخش بود که حالت طبیعی به خود می‌گرفت. بنابراین خوش داشت برهنه شنا کند و این کار با طرحی که او داشت نمی‌خواند. (از جدول طرف دیگر استخر خودش را بالا کشید - هیچ‌گاه از پله استخر بالا و پایین

نمی‌رفت - و از روی چمن گذشت. وقتی لوسیندا پرسید که کجا می‌خواهد برود، گفت که شناکان به خانه می‌رود.

نقشه و نمودار حرکتش مسیری بود که در خیال برای خود ساخته بود یا در ذهنش مانده بود. اما، با وجود این، برایش بسیار روشن بود. ابتدا از استخرهای خانواده‌های گراهام، هامر، لیر، هاوَلند و کراسکاپ می‌گذشت. عرض خیابان دیتمار را می‌پیمود و به استخر خانواده بانکر می‌رسید و از آنجا، پس از طی مسیری کوتاه استخرهای خانواده‌های هالوران، ساچز، بیسوانجر، شرلی آدامز، گیلمارتین و کلاید را پشت سر می‌گذاشت. روز دلدیر بود و اینکه دنیا سخاوتمندانه انباشته از آب بود خود بخشش و برکت بود. احساس نشاط می‌کرد و از روی علفها می‌دوید. از مسیری غیرعادی راهی خانه‌اش بود، تصور می‌کرد که زایر و کاشف است و خود را مردی می‌پنداشت که مقصدی در سر دارد و می‌دانست که در سراسر راه با دوستانی روبه‌رو می‌شود، دوستانی که در سواحل رودخانه لوسیندا صف کشیده‌اند.

از لای پرچینی که زمین خانواده و سترهیزی را از زمین خانواده گراهام جدا می‌کرد گذشت؛ از زیر چند درخت سیب پرشکوفه عبور کرد، انباری را که جای تلمبه‌خانه و دستگاه تصفیه آب بود پشت سر گذاشت و به استخر خانواده گراهام رسید. خانم گراهام گفت: «چی شده، ندی؟ چه اتفاق جالبی! صبح تا حالا دارم سعی می‌کنم باهات تماس بگیرم. بگیر بشین تا برات نوشیدنی بیارم.» مثل هر کاشف دیگر به صرافت افتاد که چنانچه قرار باشد به مقصد برسد باید با آداب و رسوم مهمان‌نوازانه ساکنان آنجا برخوردی مدبرانه داشته

باشد. نه می‌خواست موضوع را بیچاند یا کاری کند که او را بی‌ادب بخوانند و نه فرصت وقت تلف کردن داشت. طول استخر را پیمود، به جمع خانواده، زیر آفتاب، پیوست و دو سه دقیقه، با ورود دو اتومبیل انباشته از آدم که از کانه‌تی‌کت آمده بودند، نجات پیدا کرد. سر و صدای سلام و احوالپرسی که بلند شد بی‌صدا فرار را بر قرار ترجیح داد. از جلو خانه خانواده گراهام گذشت، از روی پرچین خاررداری عبور کرد و با گذشتن از یک زمین بی‌درخت به خانه خانواده هم‌رسید. خانم هم‌ر از پشت گلهای رُز او را در حال شنا کردن دید اما کاملاً یقین نداشت که او باشد. خانواده لیر صدای شلپ‌شلپ او را در آب از پشت پنجره‌های باز اتاق پذیرایی شنیدند. خانواده هاولند و کراسکاپ در خانه نبودند. او پس از بیرون رفتن از خانه هاولند عرض خیابان دیتمار را پیمود و راه خانه خانواده بانکر را در پیش گرفت، سر و صدای جشن را حتی از آن فاصله شنید.

صدای گفت‌وگو و خنده را صدای آب از سکه می‌انداخت، گویی در هوا معلق بود. استخر خانواده بانکر بر تپه‌ای ساخته شده بود و او از چند پله بالا رفت و قدم به تراسی گذاشت که نزدیک به سی زن و مرد در آنجا مشغول نوشیدن بودند. تنها کسی که توی آب بود روستی تاوِرز^۷ بود که روی یک قایق لاستیکی شناور بود. وه که سواحل رود لوسیندا چه شاداب و سرورانگیز بود! مردها و زنهای مرفه کنار آب رود لاجوردی جمع بودند و پیشخدمتهای مرد، کت سفید به تن، با جین خنک از آنها پذیرایی می‌کردند. هواپیمای آموزشی قرمز رنگی در آسمان مرتب چرخ می‌زد؛ صدایش حالت

شور و نشاط بچه‌ای را داشت که توی تاب نشسته باشد. صحنه پیش روی ید محبتی گذرا در او ایجاد کرد و جمع آدمها، همچون چیزی ملموس، عطفوتی در وجودش برانگیخت. در دوردست غرش رعدی به گوشش رسید. اینید^۸ بانگیر همین که او را دید جیغش بلند شد: «ببین کی اینجاست؟ چه اتفاق جالبی! وقتی لوسیندا گفت تو نمی‌آی داشت جونم گرفته می‌شد.» از لابه‌لای آدمها به طرفش رفت، اینید پس از رویوسی او را به طرف نوشگاه برد، تا به آنجا برسند مدتی طول کشید؛ چون با هشت تایی زن خوش و بش کرد و با همین تعداد مرد دست داد. متصدی خندان نوشگاه که ید او را در هفتاد هشتاد مهمانی دیده بود یک لیوان جین و سودا به دستش داد و او، نگران از اینکه درگیر گفت‌وگویی شود و سفرش به تأخیر بیفتد، کنار نوشگاه ایستاد. وقتی احساس کرد که دارند دورش جمع می‌شوند شیرجه رفت و برای آنکه با قایق روستی برخورد نکند از حاشیه استخر پیش رفت. در انتهای دور استخر، لبخند به لب، از کنار خانواده تاملینسون گذشت و طول کوچه باغ را نرم دوید. ریگها پایش را آزرده اما این تنها وقتی بود که دچار ناراحتی شد. جشن گرداگرد استخر برقرار بود و همان‌طور که او رو به سوی خانه‌اش در حرکت بود سر و صدای گوشنواز و آمیخته با صدای آب رفته‌رفته محو شد و صدای رادیوی آشپزخانه خانواده بانگیر را شنید، کسی به اخبار روز گوش می‌داد. بعد از ظهر یکشنبه بود. راهش را از لابه‌لای ماشینهای پارک شده ادامه داد. و از روی علفزار حاشیه راه اتومبیل‌رو به طرف کوچه آلوایوز راه افتاد. دلش نمی‌خواست او را شورت به پا

توی جاده ببینند؛ اما از رفت و آمد اتومبیل خبری نبود و او مسافت کوتاه را تا خانه خانواده لوی پیمود، تابلوی مُلک خصوصی، و محفظه سبزرنگ مخصوص نشریه نیویورک تایمز را از نظر گذراند. درها و پنجره‌های خانه درندشت همه باز بود، اما نشانه‌های حیات از آنها به چشم نمی‌خورد، حتی سگی هم پارس نکرد. خانه را دور زد و به طرف استخر پیش رفت و پی برد که خانواده لوی مدت زیادی نیست که رفته‌اند. لیوانها، بطریها و ظرفهای آجیل روی یک میز، در انتهای استخر، دیده می‌شد و کنار آنجا آلاچیقی به چشم می‌خورد که در اطرافش فانوسهای ژاپنی آویخته بودند. استخر را با شنا پیمود سپس لیوانی برداشت و برای خود نوشیدنی ریخت. لیوان چهارم یا پنجم بود که می‌نوشید، کمابیش نیمی از رودخانه لوسیندا را پشت سر گذاشته بود. احساس خستگی می‌کرد، تمیز بود و از تنهایی در آن لحظه احساس نشاط می‌کرد، همه چیز به او شعف می‌بخشید.

هوا توفانی می‌شد. توده ابر پشته‌ای - همان شهر - بالا آمده بود و تیره شده بود، زِد در آنجا که نشسته بود غرش رعد را دوباره شنید. هواپیمای آموزش هاویلند هنوز در بالای سر چرخ می‌زد و به نظر او رسید که کمابیش صدای خنده‌های شاد خلبان را در آن بعدازظهر می‌شنود؛ اما غرش رعد دیگری که بلند شد راه خانه را در پیش گرفت. صدای سوت قطار به گوش رسید، از خود پرسید که ساعت چند است. چهار است؟ پنج است؟ به یاد ایستگاه قطار محلی افتاد که در آنجا پیشخدمتی با لباس رسمی، پنهان در زیر بارانی؛ کوتوله‌ای با گل‌های پیچیده لای روزنامه؛ و زنی گریان به انتظار قطار محلی ایستاده بودند. ناگهان هوا رفته‌رفته تاریک شد؛ لحظه‌ای از روز بود که

پرنندگان خالدار، با شناختی دقیق و آگاهانه، ظاهرأ به نغمه خود لحنی می دهند که رسیدن توفان را خبر می دهد. از جانب نوک درخت بلوطی، در پشت سر، صدای گوشنواز آب را شنید، گویی توپی مجرای را بیرون کشیده باشند. سپس صدای فواره ها از جانب همه درختان بلند به گوش رسید. راستی، چرا عاشق توفان بود؟ هیجان او هنگامی که در ناگهان با صدا گشوده می شد و بوران گستاخانه به طرف بالای پلکان خیز می گرفت چه معنی می داد؟ چرا وظیفه ساده بستن پنجره های خانه ای قدیمی بجا و ضروری بود؟ چرا اولین نشانه های باران زای بادِ توفان خیز برای او حکم آوای بی چون و چرای خبرهای خوش، شور و نشاط و نویدهای شادی آفرین را داشت؟ آن وقت صدای انفجاری بلند شد، بوی باروت همه جا را آکند، و باران فانوسهای ژاپنی خانم لوی را به شلاق گرفت، فانوسهایی که سال پیش - یا نکند سال پیش از آن بود؟ - از کیوتو خریده بود.

توی آلاچیق خانه لوی ماند تا توفان فروکش کرد. باران هوا را خنک کرده بود و او می لرزید. وزش باد درخت افراپی را عریان کرد و برگهای زرد و قرمز روی علفها و آبها فروریخت. نیمه تابستان بود و درخت به یقین آفت پیدا کرده بود و با وجود این پاییز زودرس غم بر دلش نشانید. شانه هایش را در دستها گرفت، لیوانش را سر کشید و به جانب استخر خانواده ولچر راه افتاد. این کار به معنی عبور از زمین اسب سواری خانواده لیندلی بود. با تعجب به صرافت افتاد که علف همه جا را گرفته و مانع ها را برداشته اند. با خود گفت که نکند خانواده لیندلی اسبهایشان را فروخته اند یا آنها را جایی سپرده اند و برای تعطیلات تابستان جایی رفته اند. بفهمی نفهمی یادش آمد که چیزی

درباره خانواده لیندلی و اسبهایشان شنیده اما حافظه‌اش یاری نمی‌کرد. با پای برهنه روی علفهای خیس پیش رفت. به خانه ولچر که رسید استخر خشک بود.

این نقص در زنجیره آبهای او بی دلیل سبب افسردگی‌اش شد اما احساس کرد حال کاشفی را دارد که در جست‌وجوی سرچشمه سیلابی است اما با بستر جریان خشک روبه‌رو شده است. دل‌سرد و سر در گم شد. فکر کرد که راهی سفر شدن در فصل تابستان کاری عادی است اما دیگر کسی آب استخر را خالی نمی‌کند. خانواده ولچر یقیناً به سفر رفته بودند؛ چون میز و صندلیهای استخر را تا کرده بودند، پیچیده بودند و روی‌شان برزنت کشیده بودند. در رختکن قفل بود. پنجره‌های خانه همه بسته بود، و وقتی خانه را دور زد و به طرف راه ماشین‌رو روبه‌رو رفت، چشمش به تابلوی خانه فروشی، افتاد که به درختی کوبیده بودند.

آخرین باری که از خانواده ولچر خبر گرفته بود چه وقت بود؟ یعنی او و لوسیندا چه وقت دعوت آنها را به شام نپذیرفته بودند؟ ظاهراً یکی دو هفته پیش بود. آیا حافظه‌اش ضعیف شده بود یا اینکه، برای طرد واقعیت‌های نامطبوع، حافظه‌اش را طوری عادت داده بود که حقیقت را نمی‌دید؟ آن وقت از دوردست صدای بازی تنیسی را شنید. این موضوع او را به وجد آورد و نگرانی‌هایش همه از میان رفت و آسمان ابری و هوای سرد را به چیزی نگرفت. این روزی بود که ند مریل سرتاسر حومه شهر را با شنا پیمود. این همان روز بود! سپس بخشی از سفرش را که از همه دشوارتر بود در پیش می‌گرفت.



اگر آدم بعد از ظهر روز یکشنبه برای هواخوری بیرون می‌رفت احتمالاً او را می‌دید که، بیش و کم برهنه، کنار بزرگراه ۴۲۴ ایستاده و به انتظار فرصتی است تا از آنجا عبور کند. آدم احتمالاً از خود می‌پرسید که نکند او قربانی بازی کثیفی شده، اتومبیلش نقص پیدا کرده یا صرفاً آدم ابلهی است که با پای برهنه در میان خرت و پرت‌های بزرگراه، مثل قوطی‌های خالی آبجو، کهنه‌پاره‌ها و قطعه‌های لاستیک ایستاده و در معرض انواع نیشخندهاست و آدم مفلوکی به نظر می‌آید. کار را که شروع کرده بود به این قسمت از سفر هم فکر کرده بود، یعنی در نقشه‌هایش بود، اما وقتی با صف اتومبیلها روبه‌رو شد، با صافی که در روشنایی تابستان چون کرم پیش رفته بود، پی برد که آمادگیش را ندارد. به او می‌خندیدند، طعنه می‌زدند، به طرفش قوطی آبجو پرتاب می‌کردند، و او شوخ‌طبعی یا وقاری نداشت تا در سایه آنها خودش را حفظ کند. بهتر بود برمی‌گشت، به خانه و ستره‌یزی می‌رفت، به جایی که لوسیندا همچنان زیر آفتاب نشسته بود. جایی را که امضا نکرده بود، قولی نداده بود، پیمانی نبسته بود حتی با خودش! باری، اگر باور داشته باشیم - همان‌طور که او داشت - که لجاجتِ آدمها در برابر عقل سلیم رنگ می‌بازد، آیا او نمی‌توانست از همان‌جا برگردد؟ چرا تصمیم داشت سفرش را، حتی به بهای به خطر انداختن جانش، به آخر برساند؟ این بازی ابلهانه، این شوخی، این خربازی تا چه اندازه برایش جدی بود؟ برگشتی در کار نبود. حتی آب لاجوردی استخر و ستره‌یزی را که آن‌طور واضح دیده بود، ترکیبات روز را که فرو بلعیده بود و صداها و دوستانه و آرام کسانی را که بیش

از حد نوشیده بودند به یاد نمی آورد. در ظرف کمابیش یک ساعت مسافتی را پیموده بود که دیگر بازگشتش محال بود.

مرد مسنی که با سرعت بیست و چند کیلومتر در ساعت سبب کندی کار ترافیک شده بود به او اجازه داد تا وسط بزرگراه، آنجا که علفها جاده را دونیم کرده بودند، پیش برود. از اینجا راننده‌هایی که راهی شمال بودند او را دست انداختند، اما پس از ده پانزده دقیقه‌ای توانست از جاده عبور کند. فاصله کوتاه اینجا را تا مرکز تفریحی کنار روستای لانکاستر، که چند زمین هندبال و یک استخر عمومی داشت، قدم‌زنان پیمود.

تأثیر آب بر صداها، توهم شکوه و حالت تعلیق آب همان بود که در استخر بانگیر دیده بود اما سر و صداها در اینجا بلندتر، خشن‌تر و گوشخراش‌تر بود و همین که به محوطه شلوغ رسید با سختگیری روبه‌رو شد: شناگران باید پیش از ورود به استخر دوش بگیرند؛ شناگران باید پاهای خود را در پاشویه بشویند؛ شناگران باید پلاک شناسایی به گردن بیاویزند. دوشی گرفت، پاهایش را در محلولی کدر و تلخ شست و به طرف استخر رفت. بوی نامطبوع کلر بلند بود و برایش حالت گنداب را داشت. دو نجات‌غریق در اتاقک مشرف بر استخر، در فواصل ظاهراً منظم، سوت‌های پلیسی خود را به صدا درمی‌آوردند و با بلندگو حرف‌های زشت نثار شناگرها می‌کردند. ندی مشتاقانه به یاد آب نیلگون استخر بانگیر افتاد و پیش خود گفت که با شنا کردن در آب سیاه احتمالاً خودم را آلوده می‌کنم و جذابیت و نشاطم لطمه می‌بیند؛ اما به یادش آمد که او کاشف و زایر است و این استخر صرفاً حوضچه بویناکی در مسیر رودخانه لوسینداست. با اخم و بی‌میلی به درون کلر

شیرجه رفت و برای اجتناب از برخورد با کسی ناگزیر بود سر خود را از آب بالا بگیرد؛ اما با وجود این با دیگران برخورد کرد، به شلپ شلپ پرداخت و تنه زد. وقتی به قسمت کم عمق رسید هر دو نجات غریق بر سرش فریاد زدند: «آهای، با تو هستیم، تو که پلاک شناسایی نداری، از آب بیا بیرون.» بیرون آمد، اما راهی نبود که او را تعقیب کنند و او از میان بوی روغن برنزه کردن و کلر و از لای حصاری که در برابر توفان ساخته شده بود بیرون رفت و از زمینهای هندبال گذشت. سپس عرض جاده را پیمود و به قسمت درختزار مستغلات هالوران پا گذاشت. زمین درختزار تمیز نشده بود و راه رفتن با پای برهنه دردناک و دشوار بود تا اینکه به قسمت چمن کاری شده و حاشیه پرچین بوته های آلس قیچی شده، که دور تا دور استخر را گرفته بود، رسید.

هالوران و همسرش با او دوستی داشتند، آنها زوج مسنی بودند که ثروت شان حد و مرز نمی شناخت و ظاهراً مظنون به داشتن تمایلات کمونیستی بودند. البته کمونیست نبودند بلکه اصلاح طلب پرشور بودند و با وجود این وقتی آنها را متهم می کردند که مخالف حکومتند - که گهگاه متهم هم بودند - ظاهراً خوشحال می شدند و گل از گل شان می شکفت. پرچین آلس آنها زرد شده بود و او حدس زد که این پرچین مثل درخت افرای خانواده لوی آفت پیدا کرده است. صدا زد: «آهای، آهای.» تا حضور خود را به آقا و خانم هالوران اعلام دارد و از شدت تهاجم خود به خلوت آنها بکاهد. آقا و خانم هالوران به دلایلی که هیچ گاه برای او روشن نشده بود، اهل لباس شنا نبودند و در واقع هم توضیحی در میان نبود. این کار از شور و شوق

سازش ناپذیری آنها نسبت به اصلاحات مایه می‌گرفت و این بود که او، پیش از وارد شدن از لای پرچین، مؤدبانه کار آنها را در پیش گرفت.

خانم هالوران، زنی تنومند با گیسوان سفید و چهره جدی، سرگرم خواندن تایمز بود. آقای هالوران برگهای آتش را با ملاقه از روی آب می‌گرفت. ظاهراً از دیدن او نه تعجب کردند و نه ناراحت شدند. استخر آنها شاید از همه استخرهای آن ناحیه قدیمی‌تر بود، استخری معمولی بود از سنگ ساده که از آب نهر پر می‌شد. از دستگاه تصفیه و تلمبه در آن خبری نبود و آبش رنگ طلایی تیره نهرها را داشت.

ند گفت: «دارم سرتاسر ناحیه رو با شنا طی می‌کنم.»

«جدی؟ نمی‌دونستم کسی از عهده این کار برمی‌آد.»

ند گفت: «خب، من از استخر و سترهیزی شروع کردم. تا اینجا

شش کیلوتری می‌شه.»

قدم‌زنان به قسمت کم‌عمق استخر برگشت و طول استخر را شناکرد. خودش را که از استخر بالا کشید صدای خانم هالوران را شنید: «از شنیدن گرفتاریهاتون خیلی ناراحت شدیم، ندی.»

ند گفت: «کدوم گرفتاری؟ ما گرفتاری نداریم.»

«چرا دیگه، شنیدیم خونه تونو فروخته‌ین و بچه‌های

بیچاره تون...»

ند گفت: «من که یادم نمی‌آد خونه مونو فروخته باشم، دخترها

هم که تو خونه‌ن.»

خانم هالوران آهی کشید و گفت: «آره، آره...». صدایش هوارا از اندوهی نابهنگام آکند و ندبی درنگ گفت: «از شنا تو استخرتون ممنون.»

خانم هالوران گفت: «خب، سفر خوشی داشته باشین.» در پشت پرچین مایو را مرتب کرد و کمرش را محکم بست. مایو گشاد شده بود و با خود گفت که در ظرف یک بعدازظهر احتمالاً وزن کم کرده است. سردش بود و خسته بود و ظاهراً خانم و آقای هالوران و نیز آب تیره استخر آنها اندوهگینش کرد. چنین شنایی از توانایی او بیرون بود؛ اما آن روز صبح که از روی نرده سر خورده بود و زیر آفتاب استخر و ستره‌یزی نشسته بود چگونه چنین چیزی را می‌توانست حدس بزند؟ دستهایش دردناک بود. پاهایش از خودش نبود و مفاصلش درد می‌کرد. و بدتر از همه اینکه سرما در استخوانهایش نفوذ کرده بود و احساس می‌کرد که دیگر هیچ‌گاه گرم نمی‌شوند. برگها پیرامونش فرو می‌ریختند و بادها بوی دود هیزم به مشامش می‌آوردند. در این وقت سال چه کسی هیزم می‌سوزاند؟ به نوشیدنی نیاز داشت. ویسکی گرمش می‌کرد، او را به تحرک و می‌داشت، سبب می‌شد تا انتهای سفر پیش برود، به این احساس او که شنا کردن در سراسر حومه شهر کاری بکر و تهورآمیز است طراوت می‌داد. شناگران ترعه‌ها براندی می‌نوشیدند. او نیز به محرک نیاز داشت. از روی چمن جلو خانه هالوران گذشت و راه باریک و کوتاهی را در پیش گرفت و به خانه‌ای رسید که آقا و خانم هالوران برای تنها دخترشان، هیلن و شوهرش، اریک ساش، ساخته بودند. استخر ساش کوچک بود و او در آنجا با هیلن و شوهرش روبه‌رو شد.

هلن گفت: «ندی، خونه مادرم ناهار خوردی؟»
 ید گفت: «راستش، نه. سری به پدر و مادرت زدم.» ظاهراً
 همین توضیح کافی بود. «خیلی عذر می‌خوام که این‌طور سرزده به
 خونه‌تون اومدم؛ آخه، سرما خورده‌م و می‌خوام بدونم به من
 مشروبی می‌دین یا نه.»

هلن گفت: «البته، خوشحال می‌شم. اما از وقتی اریک عمل
 کرده تا الآن هیچ مشروبی تو این خونه پیدا نمی‌شه. یعنی از سه سال
 پیش تا حالا.»

آیا داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد، آیا استعدادش در پنهان
 کردن واقعیت‌های دردناک سبب شده بود فراموش کند که خانه‌اش را
 فروخته؛ بچه‌هایش در ناراحتی به سر می‌برند؛ و دوستش بیمار بوده؟
 نگاهش از چهره اریک به شکم او افتاد، سه جای بخیه رنگ‌باخته
 به چشم می‌خورد، دو تا از بخیه‌ها دست کم سه سانتیمتری طول
 داشت. نافش را برداشته بودند و یدی پیش خود فکر کرد، دستی
 جست‌وجوگر در ساعت سه بامداد از کاویدن تختخواب و موهبت‌های
 آدمی و رسیدن به شکمی بدون ناف، بدون پیوند با تولد، این گسست
 در وراثت، به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟

هلن گفت: «مطمئنم که تو خونه خونواده بیسوانچر مشروب پیدا
 می‌کنی. الآن مهمونی مفصلی راه انداخته‌ن. از همین جا صداشونو
 می‌شنوی. گوش کن!»

زن سرش را بلند کرد و از آن سوی جاده، چمنها، باغها، بیشه‌ها
 و مزرعه‌ها دوباره مهمه شفاف صداها را گرداگرد آب شنید. ید
 گفت: «خب، بدن موخیس می‌کنم.» و همچنان احساس می‌کرد که

در انتخاب وسیله سفر آزاد نیست. در آب سرد استخر خانواده ساش شیرجه رفت و نفس نفس زنان در حالی که چیزی نمانده بود غرق شود از ابتدا تا انتهای استخر را شنا کرد. همان طور که یکر است به طرف خانه بیسوانجر پیش می رفت سرش را برگرداند و گفت: «من و لوسیندا دل مون برا دیدن تون به ذره شده. متأسفانه خیلی وقته شمارو ندیده ایم. همین روزها سری به تون می زنیم.»

از چند مزرعه گذشت و به خانه بیسوانجر رسید. سر و صدای بزن و بکوب را شنید. آنها افتخار می کردند مشروبی به دستش بدهند، خوشحال می شدند مشروبی به دستش بدهند، در واقع از شادی در پوست نمی گنجیدند که مشروبی به او بدهند. خانواده بیسوانجر او و لوسیندا را سالی چهار بار - و هر بار شش هفته پیشتر - به شام دعوت می کردند. آنها همیشه دعوت را رد می کردند و با این همه خانم و آقای بیسوانجر، که نمی خواستند واقعیتهای خشک و تعصب آمیز جامعه شان را درک کنند، همچنان دعوت نامه می فرستادند. از آن آدمهایی بودند که توی مهمانی کوکتیل درباره قیمت چیزها بحث می کردند؛ سر میز شام خبرهای پنهانی بازار را رد و بدل می کردند؛ و پس از شام در جمع مختلط خود لطیفه های کثیف تعریف می کردند. از قماش ند نبودند - حتی جزو کسانی نبودند که لوسیندا برای شان کارت تبریک عید می فرستاد. با احساسی حاکی از بی اعتنایی، مدارا و تا اندازه ای بی قراری به طرف استخرشان می رفت؛ زیرا هوا رفته رفته تاریک می شد و حالا درازترین روزهای سال بود. وقتی او وارد شد مهمانی شلوغ و پردامنه بود. خانم گریس بیسوانجر از آن میزبانهایی بود که از دعوت تکنسیین بینایی سنجی، دامپزشک، دلال معاملات

ملکی و دندانپزشک هم به مهمانی خود نمی‌گذشت. کسی شنا نمی‌کرد و انعکاس روشنایی غروب بر آب استخر تئلویی زمستانی داشت. نوشگاهی در آنجا بود و او به طرفش پیش رفت. وقتی چشم گریس بیسوانجر به او افتاد؛ نه با مهربانی، آن‌طور که به درستی انتظار داشت، بلکه با تحکم به طرفش آمد.

به صدای بلند گفت: «بله دیگه، این جشن همه چیز داره، حتی مهمون ناخوانده.»

زن نمی‌توانست او را از رو ببرد - در این تردیدی نبود - و مرد هم جا نزد. مؤدبانه گفت: «به‌عنوان مهمون ناخوانده یه مشروب به من می‌رسد؟» زن گفت: «هر کاری دل‌تون می‌خواد بکنین، شما که ظاهراً اعتنایی به کارت دعوت ندارین.»

به او پشت کرد و به جمع چند مهمان پیوست، و مرد به طرف نوشگاه رفت و سفارش ویسکی داد. مسئول نوشگاه برایش ریخت اما بی‌ادبی نشان داد. دنیایی که او در آن زندگی می‌کرد دنیایی بود که پیشخدمتها به امتیازات اجتماعی اهمیت می‌دادند و بی‌اعتنایی مسئول نوشگاه گواه آن بود که قسمتی از اعتبار اجتماعی اش را از دست داده؛ یا شاید او تازه‌کار و ناآگاه بود. سپس صدای گریس را شنید که پشت سرش می‌گوید: «یه شبه به خاک سیاه نشستن - هیچی جز درآمد ماهانه براشون نموند - اون وقت یه روز یه شنبه مست سر و کله‌اش پیدا شد و از ما خواست که پنج هزار دلار بهش قرض بدیم...» صحبت‌هایش همیشه درباره پول دور می‌زد. با خود اندیشید که اگر دنبال مشروب نمی‌آمد سنگین‌تر بود. توی استخر شیرجه رفت، طول آن را پیمود و به راه افتاد.

استخر بعد در فهرستش، دو تا مانده به آخرین استخر، در خانه همسر سابقش، شرلی آدامز^۹، قرار داشت. زخم‌زبانهایی که در خانه بیسوانجر خورده بود اینجا درمان پیدا می‌کرد. عشق عصاره متعالی، زُداينده درد و قرص خوش‌رنگی بود که به زانوهایش توانایی می‌داد و قلبش را از شور زندگی می‌آکند. آخرین بار هفته پیش، ماه پیش، یا سال پیش، کی بود؟ به یاد نمی‌آورد. خودش پیوند را گسسته بود، هر چند دست پیش را داشت و با اعتماد به نفس کامل از درِ بزرگی دیوارِ گرداگردِ استخر پا به درون گذاشت. انگار استخر به نوعی از آن خودش بود. شرلی آنجا بود، گیسوانش برنجین و اندامش، در حاشیه آب شفاف و لاجوردی، هیچ خاطره ژرفی را در او بیدار نمی‌کرد. با خود اندیشید که هر چه بوده با شور و حال بوده، هر چند شرلی به دنبال گسستن پیوند از جانب او به گریه افتاده بود. شرلی به دیدنِ ند دست و پایش را گم کرد و ند به این فکر افتاد که هنوز آزرده‌خاطر است یا نه. نکند که باز اشک بریزد!

شرلی پرسید: «چی می‌خوای؟»

«دارم سرتاسر حومه شهر و شناکنان طی می‌کنم.»

«خدایا، تو کی عقل پیدا می‌کنی؟»

«مگه چی شده؟»

زن گفت: «اگه دنبال پول او مده‌ی یه سنت هم بهت نمی‌دم.»

«یه نوشیدنی که می‌دی؟»

«دارم ولی نمی‌دم. مهمون دارم.»

«باشه، زحمتو کم می‌کنم.»

شیرجه رفت و استخر را شناکنان پیمود؛ اما وقتی خواست خود را از جدول بالا بکشد، پی برد که قدرت بازو و شانه‌هایش تحلیل رفته. دست و پا زنان خودش را به پله رساند و بیرون رفت. سر برگرداند و در رختکن روشن مرد جوانی را دید. از روی چمن تاریک که می‌گذشت رایحه گل‌های داوودی یا میخک، نوعی عطر تند پاییزی، را در نسیم شبانه شنید. سر بلند کرد و ستاره‌ها را دید که پیدا شده‌اند؛ اما چرا به نظرش رسید که ستاره آندرومیدا^{۱۰}، قیفاوس^{۱۱} و کاسیوپیا^{۱۲} را می‌بیند؟ بر سر صورت فلکی نیمه تابستان چه آمده بود؟ زیر گریه زد.

احتمالاً برای اولین بار بود که در دوران بزرگسالی گریه می‌کرد، به یقین برای اولین بار در سراسر زندگیش بود که خود را تا این حد درمانده، عاری از شور و شوق، خسته و گیج و منگ می‌دید. گستاخی مسئول نوشگاه یا بی‌ادبی دل‌داده را درک نمی‌کرد، دل‌داده‌ای که در پایش زانو زده بود و شلوارش را از اشک خیس کرده بود. بیش از حد شنا کرده بود؛ بیش از حد در آب غوطه خورده بود؛ و بینی و گلویش از آب زیاد سوزش داشت. در این صورت چیزی که نیاز داشت یک نوشیدنی، یک همنشین و لباسی تمیز و خشک بود، و با آنکه می‌توانست میان‌بر بزند، یگراست از جاده بگذرد و به خانه‌اش برود، به راهش ادامه داد و راهی استخر گیمارتین شد. اینجا برای اولین بار در زندگی دست به شیرجه نزد، بلکه از پله‌ها پایین رفت، وارد آب سرد شد و با شنای پهلوی سر و دست شکسته، که احتمالاً

در جوانی یاد گرفته بود، پیش رفت. خسته و لنگان‌لنگان به طرف خانه کلاید راه افتاد، طول استخر آنها را با شلپ‌شلپ پیمود و چند بار دستش را به جدول استخر گرفت و نفس تازه کرد. از راه پله بالا رفت و نمی‌دانست با این حالی که دارد می‌تواند به خانه برسد یا نه. آنچه خواسته بود انجام داده بود، سرتاسر حومه شهر را شناکنان پیموده بود، اما خستگی چنان او را گیج و منگ کرده بود که موفقیتش نمودی نداشت. با قامتی خمیده و همان‌طور که به چهارچوب درها دست می‌گرفت تا تعادلش را حفظ کند به راه شن‌ریزی منتهی به خانه‌اش پیچید.

خانه تاریک بود. آیا آن‌قدر دیر وقت بود که همه خوابیده باشند؟ آیا لوسیندا برای صرف شام در خانه و ستره‌یزی مانده؟ آیا دخترها به مادرشان پیوسته‌اند یا جای دیگری رفته‌اند؟ مگر توافق نکرده‌اند که یکشنبه‌ها هیچ دعوتی را نپذیرند؟ می‌خواست درهای گاراژ را باز کند تا ببیند کدام ماشین سر جایش هست. اما درها قفل بود و دستش از زنگ دسته‌ها سیاه شد. به طرف خانه که رفت یکی از ناودانها را دید که توفان از جا کنده. ناودان مثل میله چتر بالای در آویزان بود، اما صبح روز بعد می‌شد آن را تعمیر کرد. درهای خانه قفل بود و او با خود فکر کرد که آشپز ابله یا کلفت ابله درها را قفل کرده‌اند تا اینکه به یاد آورد که مدت‌هاست دیگر کلفت و آشپزی استخدام نکرده‌اند. فریاد کشید، با مشت به در کوفت، سعی کرد به زور شانه در را باز کند و سپس، از پشت پنجره‌ها که نگاه کرد، خانه را دید که خالی است.